گفت‌وگوی «جوان» با همسر شهید محمد مبشر توفیق، از شهدای هوافضا در جنگ تحمیلی رمضان

آقاجان! همه خانواده ما فدای راه ظهور شما

صغری خیل‌فرهنگ

آخرین جمله شهید محمد مبشر توفیق این بود: «من را وابسته دنیا نکن...» اطالله کلام نمی‌کنم و می‌خواهم چند لحظه‌ای همراهمان شوید و از زندگی و منش شهیدی بخوانید که در آغازین روزهای جنگ تحمیلی رمضان به همسرش گفته بود: «من این همه سال لباس سبز سپاه را پوشیدم برای چنین وقتی، برای جنگ با اسرائیل.» همسر شهید از آشنایی‌اش گفت تا رسید به دفتر برنامه‌ریزی‌ها و قرارهای عاشقانه‌شان از دفتری که در آن نوشتند: «به هم کمک کنیم تا از نظر معنوی پیشرفت کنیم.» و بعد آقا صالح زیر آن نوشت: «تا من شهید شوم.» دفتری که در روز ترور شهید محمد مبشر توفیق چیزی از آن نماند، جز برگ آخری که از شهادت نوشتند و همان شد عاقبت شهید محمد مبشر توفیق. شهید محمد مبشر توفیق از نیروهای هوافضای سپاه بود که در ۱۰ اسفندماه سال ۱۴۰۴، بعد از بازگشت از مأموریت در منزل مسکونی‌اش مورد حمله تروریستی صهیونیستی و امریکایی قرار گرفت و با زبان روزه شهید شد. با هم بخوانیم.

■■■

■ خادم کوچولوی مسجد

آقا محمدصالح در ۳ اسفند ۱۳۶۳ در یک خانواده مذهبی و مؤمن به دنیا آمد. او دومین فرزند خانواده است، یک خواهر بزرگ‌تر از خودش دارد و یک خواهر کوچک‌تر. آن‌طور که برای من تعریف کرده‌اند، مادرش اسم «محمدصالح» را خیلی دوست داشت، اما زمانی که برای گرفتن شناسنامه رفتند، متصدی گفت دو اسم خیلی طولانی است و باید یکی را انتخاب کنند. پدرش «محمد» را در شناسنامه ثبت کرد. در خانه و محله او را «صالح» صدا می‌زدند. دوران کودکی‌اش با شادی و بازی سپری شد. چون مادرش مداح و معلم قرآن کریم بود، همسرم همیشه تعریف می‌کرد که در منزل‌شان جلسه قرآن برپا بود یا در مسجد بودند و مادرش کلاس قرآن برگزار می‌کرد. ایشان هم به‌عنوان «خادم کوچولو» در مسجد فعال بود. آقا محمدصالح همیشه از آن دوران با ذوق و شوق بسیار تعریف می‌کرد... از اینکه از دوران نوجوانی، خیلی به لباس سبز سپاه علاقه‌مند شد. کم‌کم که بزرگ‌تر شد، این علاقه عقلانی‌تر شد و با آرزوی نابودی اسرائیل آمیخته شد. خیلی تلاش کرد که وارد سپاه شود. ابتدا وارد نیروی زمینی سپاه شد و بعد وارد نیروی هوافضا. من و آقا محمدصالح از طریق خواهرش که با هم همکار بودیم به هم معرفی شدیم. خواهر ایشان به من گفت: «یک آقا پسری هست که به کارش خیلی علاقه دارد و مادرش را هم خیلی دوست دارد.» من با شنیدن این جمله خیلی مشتاق شدم ببینمش. گفتم: «کسی که مادرش را دوست داشته باشد، حتماً همسرش را چند برابر دوست خواهد داشت.»

اولین بار که با هم صحبت کردیم، ایشان در همان جمله اول خیلی جدی گفت: «من پاسدار هستم و شغلم طوری است که شهادت دارد، ممکن است جانباز شوم، شما می‌توانید با یک جانباز زندگی کنید؟» من هیچ‌وقت جواب سؤالش را ندادم. خیلی تعجب کردم و جا خوردم، چون با همه کسانی که تا آن حال با آنها صحبت کرده بودم متفاوت بود. همین تفاوت به دلم نشست.

بعد از چند جلسه صحبت، در ۱۵ تیرماه سال ۹۰، مصادف با میلاد حضرت عباس(ع)، در امامزاده حسن کرج با هم عقد کردیم. وقتی خطبه عقد خوانده شد، مهرمان در قلب همدیگر چند برابر شد. سه ماه بعد به خانه خودمان رفتیم و زندگی مشترک‌مان را شروع کردیم. اولین سفر دونفره‌مان به قم و جمکران بود. آخرین سفر دونفره‌مان هم دو هفته قبل از شهادت، به قم و جمکران.

■ از دامن زن مرد به معراج می‌رود

همسرم به خاطر کارش، اولین سال زندگی مشترک‌مان شیفتی بود؛ یک روز منزل بود و یک روز محل کار. به خاطر همین موضوع، من دیگر سر کار نرفتم و مشغول کارهای فرهنگی شدم. روزهای اول زندگی در خانه خودمان، یک روز دفتری آوردم و گفتم: «بیا برنامه بریزیم برای زندگی مشترک‌مان.» همسرم خیلی مشتاق دفتر را گرفت و گفت: «بگو.» من خندیدم و گفتم: «شما خودکار دست‌تان، شما بگویید.» همسرم یک دایره کشید و نوشت: «خدا را فراموش نکنیم» و زیرش یک خط کشید و گفت: «تمام.»

بعد من توضیحات نوشتم: «هیچ‌وقت خدا را فراموش نکنیم و هر کاری می‌کنیم، ببینیم اگر انجام دهیم، خدا راضی است یا نه.» قرار گذاشتیم برای امام زمان(عج) مفید باشیم، هر روز برایشان صدقه بدهیم و کاری به نیت‌شان انجام بدهیم. قرار گذاشتیم هیچ‌وقت به هم دروغ نگوییم. قرار گذاشتیم به هم کمک کنیم تا از نظر معنوی پیشرفت کنیم. که به یکباره همسرم خودکار را از من گرفت و نوشت: «تا من شهید شوم.» من هم زیرش خط کشیدم و نوشتم: «نمی‌توانم برایت کاری انجام بدهم.» همسرم گفت: «از دامن زن، مرد به معراج می‌رسد.» البته شروط زیاد بود و بعدها هم به آن اضافه شد... آن دفتر در حمله تروریستی صهیونی-امریکایی به منزل‌مان از بین رفت.



شهید مبشر توفیق در کنار فرزندانش

> حدود ساعت ۱۰:۳۰ صبح روز اعلام خبر شهادت آقا با من تماس گرفت. من از شهادت حضرت آقا خیلی بی‌تاب بودم و پشت گوشی، خیلی گریه کردیم. بعد به من گفت: «برای من خیلی سخت است، من هستم و حضرت آقا شهید شدند، اما حتما انتقام خون آقا را می‌گیریم.» بعد گفت: «زینب خانم، این جنگ برای شما سخت می‌شود.» من گفتم: «واقعاً جنگ سختی است؛ آقا نیستند، قرار است چه اتفاقی بیفتد؟» گفت: «من برای خودت می‌گویم؛ هر اتفاقی افتاد صبوری کن و مراقب بچه‌ها باش.» و قطع کرد. نگذاشت من جوابش را بدهم...

■ زنده کننده خاطرات بابا

من افتخار داشتم ۱۴ سال با همسرم زندگی کنم؛ الحمدلله حاصل این زندگی سه فرزند است. پسر اول، آقا محمدحسین، پسری بسیار مؤدب و باهوش و درسخوان که ۱۱ ساله است. پسر دومم، آقا علی‌عباس، پسری تودل‌برو مؤدب و مهربان که ۹ ساله است و دخترم، زهرا خانم، سه‌ساله است؛ معروف به «عسل بابا»، بسیار شیرین‌زبان و زنده‌کننده خاطرات بابا.

■ برای همیشه تمام شد

آقا محمدصالح بسیار مهربان بود، بسیار مؤدب. ادب ایشان زبان‌زد خاص و عام بود. چه در خانه، چه در محل کار، چه در بین اقوام با همه بسیار محترمانه رفتار می‌کرد. اهل نماز اول وقت بود، اهل مسجد و هیئت. اگر کسی از ایشان درخواست پولی می‌کرد، حتی اگر خودش هم نداشت، قرض می‌کرد و به طرف می‌داد. می‌گفت: «اگر مشکل نداشت از من درخواست نمی‌کرد.» خیلی امام‌رضایی بود، همیشه می‌گفت: «تمام زندگی‌ام را مدیون لطف امام رضا(ع) هستم.» عاشق حضرت زهرا(س) بود. محال بود مشکلی برایش پیش بیاید و به خانم حضرت زهرا(س) متوسل نشود، نذری می‌داد و حدیث کسا می‌خواند.

مهربانی‌اش خاص بود. برخلاف ظاهر جدی‌اش، بسیار دل‌مهربان بود، مخصوصاً نسبت به من و بچه‌ها. بسیار دست‌ودلباز بود، اگر فقط ۲۰۰ هزار تومان در حسابش بود و من و بچه‌ها چیزی می‌خواستیم، غیرممکن بود «نه» بگوید. این اخلاقش را خیلی دوست داشتم؛ واقعاً همیشه و در همه حال پشتیبان محکمی بود. غیرممکن بود در اعیاد مذهبی به خانه پدرومادرم برویم و شیرینی نبریم. برایش خیلی مهم بود؛ می‌گفت: «امروز که تولد یک امام است و ائمه(ع) خوشحال‌اند، باید با روزهای دیگر فرق داشته باشد.»

خیلی به پدرومادرم احترام می‌گذاشت و همیشه به من می‌گفت: «دوست‌دارم مثل مادرت فرزندان‌مان را تربیت کنی.» می‌گفت: «خودم هم دوست‌دارم پدری باشم مثل پدر شما.» خیلی به حق‌الناس دقت می‌کرد و همیشه دغدغه‌اش را داشت. خیلی اهل سفر بود. خیلی مسافرت می‌رفتیم و بهترین‌ها را در سفر برای من و فرزندان‌مان مهیا می‌کرد. خیلی اهل ورزش بود. قهرمان جودو بود، مدتی کشتی کار کرد و فوتبال و والیبال هم بازی می‌کرد. همیشه من و بچه‌ها را به ورزش کردن تشویق می‌کرد. دخترمان کوچک بود و من وقت باشگاه رفتن نداشتم؛ شش ماه آخر تازه زهرا پیش برادرانش می‌ماند و شب‌ها یک ساعت می‌رفتیم پیاده‌روی. آنقدر با هم حرف می‌زدیم که زمان زود می‌گذشت. همیشه به آقا محمدصالح می‌گفتم: «کاش این دقایق هیچ‌وقت تمام نشود...» اما خیلی زود و برای همیشه تمام شد.

■ تو ملکه من هستی!

می‌خواهم از همسر بسیار مهربان و خوش اخلاقم بگویم که در کارهای خانه کمک می‌کرد. بعد از به دنیا آمدن فرزندان‌مان، این کمک چند برابر شد. مخصوصاً وقتی زهرا خانم به دنیا آمد، به خاطر شرایط بارداری‌ام تمام کارهای خانه بر دوش ایشان بود. با اینکه فشار کاری‌اش زیاد بود، اما همیشه خستگی کار را در خانه می‌گذاشت و بعد وارد خانه می‌شد. همیشه پرانرژی بود. برخلاف همه مردها که یک ساعت اول نباید با آنها حرف زد، همسرم برعکس بود. اگر من سکوت می‌کردم و می‌گفتم «بعد صحبت کنیم، شما استراحت کنید»، می‌گفت: «نه، بگو؛ این همه ساعت نبودم، چه خبر؟» «چه خبر» تکیه کلامش بود. تا من می‌نشستم و با یک لیوان چای گرم و خرما تمام اتفاقات روزم را برایش تعریف می‌کردم. حتی یک ۱۰ دقیقه‌ای هم که نبود، جا نمی‌انداختم و او مشتاقانه به حرف‌هایم گوش می‌کرد. هم دوستم بود و هم همسرم. خیلی با هم رفیق بودیم. هر جایی که می‌خواستم بروم، مرا می‌برد. می‌گفت: «تو ملکه من هستی؛ تو لب‌تر کنی، من تو را تا قله قاف هم می‌برم.» اما الان...

■ زینب همراه من

میلاد حضرت زینب(س) برای من، چون هم‌نام خانم هستم، هدیه و گل می‌گرفت و می‌گفت: «این جشن نام زیبای شماست.» همیشه می‌گفت: «هر پاسداری باید یک زینب داشته باشد و تو هدیه‌ای هستی از امام رضا(ع) برایم؛ از اول زینب و همراه من شدی.» محرم و صفر هر سال ۴۰ روز مشکی می‌پوشید و حالا فقط همان پیراهن مشکی از زیر آوار بیرون آمد و برای من به یادگار ماند.

■ یاران امام زمانی

در نقش پدری درجه‌یک بود. پدری مهربان و با صلابت و در عین حال دوست و رفیق بچه‌ها. پسرها را بیرون می‌برد، کافه می‌رفتند و با هم درددل می‌کردند. واقعاً خیلی با بچه‌ها دوست بود. می‌نشست با بچه‌ها برای کارهایشان برنامه‌ریزی می‌کرد. همیشه به بچه‌ها می‌گفت: «باید برای هر روزتان برنامه داشته باشید؛ حتی برای بازی با گوشی هم برنامه بریزید.» همیشه به پسرها می‌گفت: «اگر می‌خواهید یار امام زمان(عج) بشوید، باید دو کار انجام بدهید: یکی خوب درس بخوانید، دوم ورزش کنید تا بدنی سالم داشته باشید.»

پسرها را یک دوره فرستاد کلاس کاراته. بعد که بزرگ‌تر شدند، رفتند کلاس والیبال. پسرها خیلی والیبال را دوست داشتند. هیچ‌وقت زود به خانه نمی‌آمد. فقط روزهای باشگاه پسرها می‌آمد و با هم می‌رفتند باشگاه. می‌نشست و تک‌تک لحظه‌های بازی و تمرین پسرها را نگاه می‌کرد. به او می‌گفتم: «چرا می‌روید باشگاه می‌نشینید؟ خسته‌اید، بیایید خانه استراحت کنید.» می‌گفت: «تک‌تک لحظه‌هایی که بچه‌ها دارند بازی می‌کنند را دوست دارم ببینم؛ خستگی‌ام از بین می‌رود.» انگار می‌دانست زمان ماندنش در دنیا کوتاه است و از همان زمان کوتاه هم می‌خواست استفاده کند و از دیدن فرزندانش لذت ببرد.



شهید محمد مبشر توفیق از شهدای جنگ تحمیلی رمضان

> فردای شهادت همسرم، رفتیم معراج و آخرین دیدار در آنجا صورت گرفت. بر اثر شدت حمله، صورتش خیلی مجروح شده بود و به ما نشان ندادند. او را بعد از مراسم تشییع در قطعه ۴۲ تدفین کردیم و من همه نفسم را آنجا جا گذاشتم. لحظات خاک سپاری همسرم به امام زمان(عج) گفتم، آقا جان من! ما باید خانوادگی فدای راه ظهور شما می‌شدیم که من لیاقت نداشتم. این کم ما را از ما بپذیرید...



فرزند کوچک شهید بر مزار پدر

■ جانی که به خانه نیامد...

وقتی از محل کار می‌آمد، بعد از شام حتماً باید یک ساعت با بچه‌ها بازی می‌کرد. می‌گفت: «حق بچه‌ها را باید ادا کنم.» بازی می‌کردند و آنقدر بچه‌ها از سر و کولش بالا می‌رفتند و می‌خندیدند و صدای خنده بچه‌ها در خانه می‌پیچید که ما لذت می‌بردیم. در خانه که زده می‌شد، هر سه فرزندمان به طرف در می‌دویدند. زهرای گلمان تازه یاد گرفته بود به استقبال بابا که می‌رود شعر برایش بخواند و همان دم در شروع می‌کرد به خواندن شعر: «بابا آمد، خوش آمد، با خودش جان آورد...» واقعاً وقتی به خانه می‌آمد با خودش جان می‌آورد و هشت ماه است که این جان به خانه ما نیامده...

■ من را وابسته دنیا نکن...

وقتی جنگ شد، همسرم من و بچه‌ها را به خانه پدرم برد و سریع برگشت. من به او گفتم: «حداقل افطار کنید، بعد برویم.» گفت: «من این همه سال لباس سبز سپاه را پوشیدم برای چنین وقتی، برای جنگ با اسرائیل.» بعد ما را به خانه پدرم برد. چند ساعتی که در راه مشغول صحبت بودیم، فقط می‌گفت: «خدا کند برای حضرت آقا مشکلی پیش نیاید.» آخرین روز دیدارمان همان روز شنبه ۹ اسفند بود. حدود ساعت ۴ بعدازظهر، من و بچه‌ها را دم خانه پدرم برد و حتی نیامد بالا کمی استراحت کند به ایشان گفتم: «بیا پشت در، بچه‌ها را بغل کن تا چند روزی که نیستید، کمتر دلتنگی کنند.» چون می‌دانستم به خاطر شرایط جنگی حداقل یک هفته نمی‌توانیم ببینیم‌شان. در پاسخ به من گفت: «من را وابسته دنیا نکن...» من هر روز که همسرم می‌رفت محل کار از زیر قرآن ردش می‌کردم، اما آن روز آنقدر زود سوار ماشین شد و رفت که یکی از حسرت‌های زندگی‌ام رد نکردن او در آخرین روز مأموریتش از زیر قرآن بود. اما با آیت‌الکرسی و صلوات راهی‌اش کردم.

■ این جنگ برای شما سخت می‌شود

یک‌شنبه که سحر خبر شهادت حضرت آقا را اعلام کردند... حدود ساعت ۱۰:۳۰ صبح بود که خودش با من تماس گرفت. من از شهادت حضرت آقا خیلی بی‌تاب بودم و پشت گوشی، خیلی گریه کردیم. بعد به من گفت: «برای من خیلی سخت است؛ من هستم و حضرت آقا شهید شدند، اما حتماً انتقام خون آقا را می‌گیریم.» بعد گفت: «زینب خانم، این جنگ برای شما سخت می‌شود.» من گفتم: «واقعاً جنگ سختی است؛ آقا نیستند، قرار است چه اتفاقی بیفتد؟» گفت: «من برای خودت می‌گویم؛ هر اتفاقی افتاد صبوری کن و مراقب بچه‌ها باش.» و قطع کرد. نگذاشت من جوابش را بدهم...

همسرم از جنگ ۱۲ روزه تا جنگ رمضان، خیلی از شهادت صحبت می‌کرد و خیلی از کارهایش را انجام داد. موتورش را فروخت با اینکه خیلی دوستش داشت. من خیلی تعجب کردم، گفت: «حالا بفروشم، برای بهار یک مدل دیگر می‌خرم.» لباس‌های عید بچه‌ها را خرید، برای من چند دست لباس خرید و گفت: «امسال وسایل سال نو را زودتر خرید کنیم...» الان که به حال‌وهوایش فکر می‌کنم؛ مطمئن می‌شوم که می‌دانست قرار است شهید شود... آن روز همسرم بعد از اتمام شیفت وقتی به خانه بر می‌گردد در منزل مسکونی‌مان مورد حمله تروریستی صهیونیستی و امریکایی قرار می‌گیرد. پیکر همسرم از پنجره به بیرون پرت شده بود و شدت جراحات بسیار بالا بود تا به بیمارستان برسانند با زبان روزه در یازدهمین روز از ماه مبارک رمضان به شهادت می‌رسد. با شنیدن خبر شهادتش دنیا روی سرمان خراب شد.

■ این کم را از ما بپذیرید...

فردای شهادت همسرم، رفتیم معراج و آخرین دیدار در آنجا صورت گرفت. بر اثر شدت حمله، صورت‌شان خیلی مجروح شده بود و به ما نشان ندادند. او را بعد از مراسم تشییع در قطعه ۴۲ تدفین کردیم و من همه نفسم را آنجا جا گذاشتم. لحظات خاک سپاری همسرم به امام زمان(عج) گفتم، آقا جان من! ما باید خانوادگی فدای راه‌ظهور شما می‌شدیم که من لیاقت نداشتم. این کم ما را از ما بپذیرید...

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۷۷۴۷

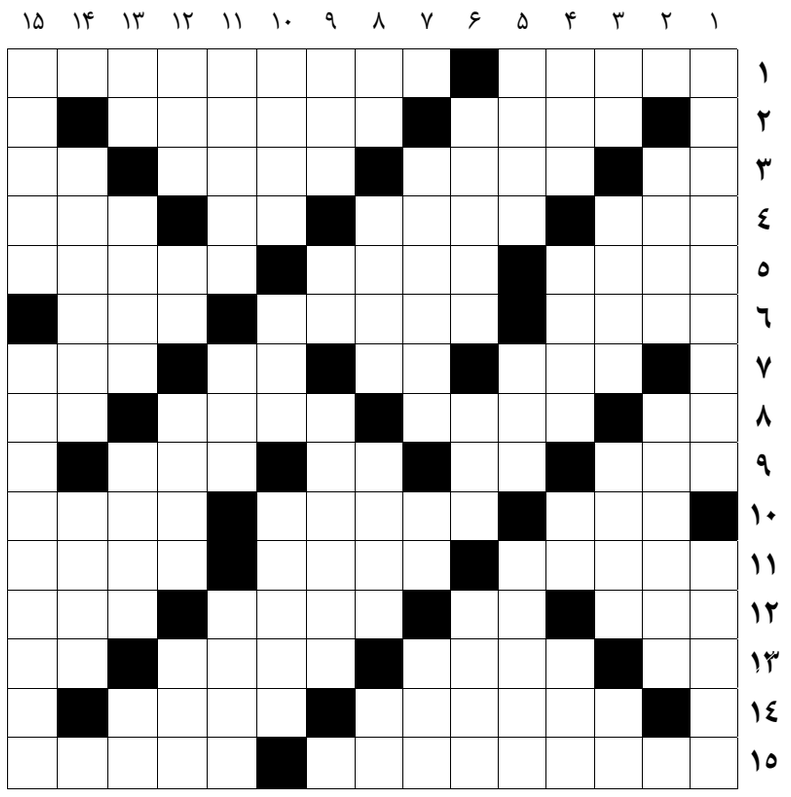
جدول

از راست به چپ

■ ۱- غار دیدنی دیواندره- بیماری کسانی که عاشق خودشان هستند ■ ۲- مجرد- قانونی در فوتبال ■ ۳- راه شاعرانه- اختلال کروموزومی- اولاد و فرزندان- هریک از چهار خلط بدن ■ ۴- درخت انگور- نوعی طلاق- رمق آخر- بانک بچه‌ها ■ ۵- جوهر قلیا- باد خنک- از هر دو سو جاهل است ■ ۶- نماینده یک کشور در کشور دیگر- مدح- امتحان لباس ■ ۷- از پادشاهان سلسله خوارزمشاهیان- کم آذری- خاشاک- هر چیز برنده ■ ۸- عکس پا- کوبیدنی مطبخ- داروی مالیدنی- تالاب ■ ۹- نگهبان کودک- قومی که درخت می‌پرستیدند- از نت‌ها- نوعی چرم ■ ۱۰- پهپاد ایرانی- پرنده‌ای معروف با پرهای زیبا- بازار بی رونق ■ ۱۱- بیماری خفیف- اداره کننده مدرسه- خنک کننده اتاق ■ ۱۲- پیروان یک دین- کلمه شگفتی- بزرگراهی در تهران- واحد اندازه‌گیری آب رودخانه ■ ۱۳- بوی رطوبت- خانه جانوران- از اسامی بانوان- نشانه جمع ■ ۱۴- ایل و تبار- تحقیق و تفحص ■ ۱۵- سیاستی مبنی بر تقدم منافع جامعه بر فرد- پایتخت قدیم پاکستان

از بالا به پایین

■ ۱- ورقه پستی- اتاق قابل حمل ■ ۲- ندادهنده غیبی- گلبول‌های خون در آن شناورند ■ ۳- مترادف چاق- وسیله پرواز تک نفره- پایتخت شاهرخ تیموری- خاشاک ■ ۴- مزه فلفل- آب انگور ترش‌شده- سست و وارفته- ته نشین مایعات ■ ۵- بخشنده- خیابان وسیع- نیرومند ■ ۶- ارفاق- بین- استارت دستی ■ ۷- نیزار- مادر تازی- سلام فرنگی ■ ۸- گشوده- احتیاج- مهاجم منچستر سیتی- گرداگرد دهان ■ ۹- متضاد جذب- از ماه‌های فرنگی- محل استراحت پزشکان در بیمارستان ■ ۱۰- تمیز کردن با آب- زیرو رو کردن خاک- واگیری بیماری ■ ۱۱- اعوان- تابه نان‌پزی- اتاقک دیدبانی ■ ۱۲- اندازه، مناسب- بالای فرنگی- ستون دروازه- یخ ■ ۱۳- ترد میان‌تهی- توانایی- زمین پر آب و علف- نیم ساعت ■ ۱۴- ستاره سهیل- خانه جنگلی ■ ۱۵- کشتی مخصوص اقیانوس منجمد شمالی- از وسایل نقلیه که زیر آب حرکت می‌کند



جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

		۶		۴				
				۶			۲	۷
		۸			۷		۶	
۴			۸					
۶			۲					
						۳	۸	۵
					۳			
	۲				۱	۵		
	۷			۹		۲		۴

جدول کلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۷۷۴۶

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	ه	ی	س	ک	■	ن	ه	چ	ا	ل	ب	ل	ا	غ	ه
۲	ا	ش	ک	■	ا	ا	ر	■	ا	پ	ن	■	د	ا	ی
۳	ل	ت	■	پ	م	پ	ا	ز	■	ی	ا	ش	■	ر	ز
۴	ا	■	ت	ی	و	ل	■	ن	خ	■	پ	ر	ش	■	م
۵	ی	ا	و	ر	ی	■	خ	ر	ا	چ	■	ق	ا	ف	■
۶	ی	ک	ل	ا	■	ح	و	ا	ص	ی	ل	■	ر	و	ح
۷	ل	و	ی	■	ر	س	■	ل	■	پ	ی	ل	■	ت	م
۸	ا	■	ه	ا	غ	ا	ن	■	ن	ی	س	ا	ن	■	ی
۹	م	ش	■	س	ب	پ	■	م	■	ا	ک	■	ا	س	ه
۱۰	ا	ک	و	■	ت	ر	ا	و	ر	س	■	پ	ل	ا	س
۱۱	■	ی	ش	م	■	س	ی	ی	س	■	ف	ر	ا	ر	و
۱۲	م	■	م	ی	ز	■	ز	و	■	ه	ی	و	ن	■	ر
۱۳	ر	چ	■	ک	ر	ک	■	م	ق	ی	ا	س	■	م	ی
۱۴	ت	س	و	■	ن	ا	ز	■	س	ن	ت	■	د	ن	ا
۱۵	ع	ر	و	س	د	ر	ی	ا	ی	ی	■	م	ک	ا	ن